

واللای مریضم!

از چند روز آینده خاطرات مبهمی دارم. به قول رئیس، لئونی، (که وصف دقیقی است) تا سه نشه بازی نشه. چیزهایی را بالا می‌آوردم که نمی‌دانستم در من وجود داشتند و بدنم به هم ریخته بود. در واقع – من هم به هم ریخته بودم. هیچ چیز در من نمی‌ماند و تنها چیزی که می‌خواستم Gatorade بود.

وحشتناک بود. اضطرابم بیش از حد معمول بود و احساس بدبختی می‌کردم.

واللای مریضم!

اما...

حداقل با مامان جون بودم. بالاخره آنجا و با او بودم. مریضم.. اما با او.

صبح روز بعد، یکی از عموهای محمد آمد تا ما را به قبرستانی که آقا جون در آنجا دفن هستند، ببرد.

حالم خوب نبود و نمی‌خواستم بروم اما متوجه شدم که چقدر بودنم آنجا برای محمد و آقا جون مهم است.

سوار ماشین شدیم و رفتیم. انگار آقا جون آنجا با ما بود چرا که در آن دو ساعت احساس فوق‌العاده‌ای داشتم. دیدن آقا جون در آرامش در آرامگاهی که به زیبایی آراسته شده بود، موهبتی بود.

مامان جون آرامگاه‌های قدیمی پدر و مادر، و خواهر و برادرانش را نشانم داد. عشقی که در وجود این زن وجود دارد، باورنکردنی است. چیزهایی که تجربه کرده و زندگی‌ای که داشته درحالی‌که همه چیز را برای خدا انجام داده – عجب زنی. او یک فرشته واقعی است.

از آنجایی که این اولین باری بود که در روز روشن سوار ماشین می‌شدم، سریعاً متوجه شدم که رانندگی اینجا فوق‌العاده عجیب و غریب است. خیابان‌ها خط‌کشی شده‌اند اما رعایت نمی‌شوند. چراغ‌های راهنمایی رانندگی وجود دارند اما انگار تزئینی‌اند. بوق‌ها هم که مثل فلاشرها هستند.

به جای اینکه وحشت کنم، فقط چشم‌هایم را بستم، دعا کردم و سعی کردم بی‌خیال باشم.

وقتی به خانه رسیدیم، به شدت مریض شدم... دوباره. بدون ذکر جزییات حال به هم زن، سر از بیمارستان در آوردم.. دوباره. پسر عموهای محمد مرا به همان بیمارستان برگرداندند. این بار پرستاران مرا می شناختند. برای هم دست تکان دادیم و بین اشک هایم لبخندی زدیم.

بعد از تزریقی دیگر، یک آمپول در باسن و کمی استراحت، دوباره حالم بهتر شد.

روزهای آتی همان طور بودند. به مدت یک ساعت می توانستم بیرون بروم و بعد به شدت احساس مریضی می کردم. البته تحمل می کردم و واقعاً نهایت استفاده را از آن 6 روز اول کردم گرچه هم محمد و هم من واقعاً زودتر برگشتن به خانه را لحاظ کرده بودیم. (خدا را شکر که همچین تصمیمی نگرفتیم!)

بعد از ویزیت سوم، که این بار در بیمارستانی بهتر بود، شروع کردم به بهتر شدن. ظاهراً یک بیماری ویروسی شایع شده بود و یا در آب بود که با خستگی سفر و غیره باعث شده بود که من از شانس خوبم، به آن مبتلا شوم! این بیمارستان برایم داروهای مناسب و برنامه غذایی تجویز کرد.

در طول این زمان، با دختر عموی محمد، آزاده، همسرش امیر و دو بچه شان (امید - 9 و بهاره - 12) نزدیک شدم. آن ها در مراقبت و این که داروهایم را به موقع و درست بخورم واقعاً کمک کردند. علاوه بر این، در کل باعث می شدند احساس راحتی کنم. به علاوه، با وجود آدم نازنینی مثل مامان جون در کنارم و دعاهایش آرام می شدم.

حالم خیلی بهتر شده بود. از اتفاقاتی که برای بدنم افتاده بود خسته اما در عین حال خیلی خوشحال بودم. هیجان زده. سپاسگزار و روی هم حس می کردم در بهشتم.

گالری عکس های زیر را ببینید و شرح تصاویرم را از روزهای اولی که در ایران بودم بخوانید.

(در بیمارستان محمد شوخی می کرد که باید عکس می گرفت و من با بدخلقی گفته بودم نه. حالا به جورایی می گم کاش گرفته بودیم!)